

متن پرسش

اعترافات: تمرین خودکشی با قلم می خواهم با اعتراف، از شر دروغ گویی به خویشتن خلاصی یابم، می خواهم حرف دل را بی پرده بگویم، می خواهم از تجربه ی شکست و نرسیدن و ناکامی بگویم، می خواهم نقاب نفرت انگیز حفظ ظاهر را از چهره بردارم، اعتراف کنم و بی پروا بگریم، شما، قاصدک بودید و حامل خبر و هر خبر را مخاطبی ست، اما من، نمی توانستم مخاطب شما باشم، شما از مأوایی سخن گفتید که می توان در آن سکنی گزید، من گشتم و نیافتم، رفتم و نرسیدم، گوش سپردم و در خلوت بر خود لعنت فرستادم، زمان، فاصل من و شماست، شما متعلق به زمان ما نیستید. شما را فروماندگان در لجن، نمی فهمند، شما، معلم و راه نمای بینایان و شنوایان هستید و من کور و کرم. شما را بیگانگان با غربت، تصدیق خواهند کرد؛ تصدیق آنان که در وطن خویش غریبند، دروغ گویی به خویشتن خویش است، کاش می توانستم اینها را نگویم، کاش می توانستم مخاطب خبر شما باشم، کاش قاصدک من بودید؛ شما که چون جان، عزیز هستید، کاش این نفی زمان نیست انگاری، مسأله ای شخصی بود و نه مشکل زمان، کاش مریدان تان دروغ گو نبودند، کاش شما در عصر بی خبری، مفسر اخوان ثالث بودید، کاش زمان ما، زمان بی خبری و کوری و کری نبود، کاش می توانستم در کلامتان سکنی گزینم، کاش اخبارتان، ایمان به بی خبری را به ارمغان نمی آورد، کاش کلامتان اجاقی گرم بود، کاش سردی جانم را علاجی بود، کاش حرف دل را در زبان اخوان ثالث نمی یافتم، وقتی قاصدک را این چنین مورد خطاب قرار داد: قاصدک هان! چه خبر آوردی؟ از کجا؟ از که خبر آوردی؟ خوش خبر باشی، اما گرد بام و بر من بی ثمر می گردی انتظار خبری نیست مرا نه ز یاری نه ز دیاری، باری برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس برو آنجا که تو را منتظرند قاصدک در دل من همه کورند و کنند دست بردار از این در وطن خویش غریب قاصد تجربه هایی همه تلخ با دلم می گوید که دروغی تو دروغ، که فریبی تو فریب راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟ مانده خاکستر گرمی جایی؟ در اجاقی طمع شعله نمی ورزم، خردک شرری هست هنوز؟ قاصدک، ابرهای همه عالم شب و روز در دلم می گریند دیگر منتظر خبری نیستم دیگر در جستجوی مأوا نیستم دیگر به بی پناهی خو کرده ام دیگر گریستن هم ممکن نیست من به قاصد بی خبری خوش آمد گفته ام. با تقدیم خاکساری عاشقانه

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم:

عزیز دلم: فکر نمی‌کنم نسبت به این احساسات به‌کلی بیگانه باشم و یک عالم دروغ را به‌خصوص دروغ به خود را احساس نکنم. بنده با تمام وجود قصه‌ی دوران را که چون زوزه‌ی سگی نیمه‌شبان عالم را فراگرفته می‌شنوم. تذکر شما به پوچی دوران، استقبال از تذکری است که روح و روحیه‌ی جنابعالی، به یک معنا متذکر آن است و انعکاسِ حالتی است که خود را در آینه‌ی گفتار و احوال شما تجربه می‌کنم.

از این‌که بعضی انسان‌ها به خود دروغ می‌گویند و آن‌ها با خود دروغین خود با امثال بنده روبه‌رو می‌گردند؛ در فشارم. خطاب بنده به این نوع انسان‌ها، ماورای چهره‌ای است که آن‌ها از خود می‌نمایانند. بنده گمگشته‌ای را در پشت ظاهر این انسان‌ها می‌یابم و با نظر به آموزه‌های دینی که از معصوم صادر شده است، وجهِ یمینی آن‌ها را مورد خطاب قرار می‌دهم.

تو را هم‌زبان با جان خود یافتم و می‌بینی که چگونه با روبه‌رو شدن با سخنانت به شور می‌آیم وقتی از بی‌خبری دوران می‌گویی. به دنبال فرصت بودم تا بعد از آن آخرین جلسه چیزی برایت بنویسم. وقتی سخن اخوان ثالث را در آن جلسه به میان آوردی، شوقِ فرونشسته‌ی مرا زنده کردی.

قصه‌ی هم‌زبانی من با خود را در نوشته‌ای که سال‌های قبل، سال‌های دور با خود در میان گذاشتم، در پاورقی برایت می‌آورم. [1]

در به در به دنبال تاریخی هستم که اندیشمندان آن، روح بی‌خبری و سردی آن تاریخ را حس کرده و گزارش داده‌اند. با هولدرلین و هگل و شیلینگ که سخت در طلب انقلابی بزرگ بودند و در تقلا و دست و پا زدن‌های خود روزگار می‌گذراندند؛ و به همین جهت به انقلاب فرانسه دل بستند، هم‌احساسم.

بنده شما را نحوه‌ای از تفکر اصیل این دوران می‌دانم و در آینه‌ی وجود شما، می‌فکرم. موضوع یافتن یا نیافتن من در میان نیست، موضوع حضور در تاریخی است که در آن به‌سر می‌بریم. می‌توانیم بگوییم خداوند در این تاریخ، هیچ حضوری برای ما ندارد؟ و اسم هادی او به‌کلی از عالم رخت بر بسته و تنها ما را با افکار انتزاعی‌مان و خدای ساخته‌ی اذهان‌مان رها کرده است؟ در آن صورت چگونه می‌تواند ما را دعوت به عبادت خود بکند و آن را بر ما واجب نماید. در حالی که او باید در قبله‌ی نمازگزار قرار داشته باشد تا نماز، نماز باشد.

اگر خدا تنها در تاریخ ظهور دارد در این زمان خدای هدایت‌گر ما در کجاست و در کدام تاریخ حاضر و ظاهر است؟ در تاریخ مدرنیته یا در تاریخی که بنای تقابل با مدرنیته را دارد؟

ای پوچی بزرگ دوران! ای خانه‌ی اُنس من در تاریخ بی‌خبری! چگونه تو را که وجهی از احساس من هستی و خود را با تو احساس می‌کنم، نادیده بگیرم؟!

اگر آن سه هم‌شاگردی به پاس انقلاب فرانسه درختی نشانند که قصه‌ی امید آن‌ها بود، چه شد که آن امید باقی نماند؟ و هولدرلین در یاسی عمیق تا مرز نابودی جلو رفت. آیا جز این بود که آن افق سرابی بیش نبود؟ و سیطره‌ی مدرنیته آن امید را به یأس کشاند؟ زیرا آن‌چه بعد از انقلاب فرانسه ماند همان سیاهی بود ولی به اسم آزادی، چرا که در آن انقلاب، راه آسمان حقیقت گشوده نشد و تنها عادت‌های دینی بود که به اسم گشودگی امیدی واهی به میان آورد. آیا می‌توان گفت انقلاب اسلامی نیز امید نافرجامی است؟ و بسط همان پوچی‌های مدرنیته است؟ یا افقی است در مسیر اسلام علی و مهدی «علیهما السلام» که در طول تاریخ هرگز ما با قراردادن در چنین افقی یک لحظه هم مأیوس نبوده‌ایم؟ والسلام

در منظری که نه چندان گشوده است و نه چندان فرو بسته، با شما خداحافظی دارم. موفق باشید

[۱] - بسم الله الرحمن الرحيم

آنچه در روبه‌روی خود دارید، دل‌نوشته و ناله‌ی قلمی است که گفتنی‌های زیادی در رابطه با ظهور امام «رضوان الله تعالی علیه» در زندگی خود و مردم کشورش دارد، ولی حتماً عذر بنده را می‌پذیرید که گفتن آنچه جان و دل بدان رسیده ممکن نیست، ولی با این همه شما سعی کنید به بهانه‌ی خواندن این نوشته، نمانده‌ها را نیز بخوانید، نمانده‌هایی که پس از خواندن این سطور، از قلب خود می‌شنوید. چگونه می‌توان شرایطی را توصیف کرد که با حاکمیت فرهنگ مدرنیته افق‌های زندگی را از هر طرف تیره و تار نمود، شرایطی که همه در حال جان‌کندن بودیم، همه‌ی تلاش من آن است که آن جان‌کندن‌ها را توصیف کنم.

انعکاس وجه آرمانی

ای حیات دوستان در بوستان بی ما مرو	خوش خرامان می روی ای جانِ جان، بی ما مرو
این جهان بی ما مباش و آن جهان بی ما مرو	این جهان با تو خوشست و آن جهان با تو خوش است
ای تو بالاتر ز وهم این و آن، بی ما مرو	دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

ای امام! ما بیش از آنکه به سوگ تو نشستیم، در ضمیر خود یافتیم که از رویارویی با تمنای بزرگ خود محروم شدیم. ما درواقع خود حقیقی و اصل اصیل خود را که تو انعکاس وجه آرمانی آن بودی، از

دست دادیم. قبلاً بیگانه را خود پنداشته بودیم و خود را نچشیده بودیم، و تازه داشتیم با دست زدن به دامان تو، خود را می یافتیم که ناگهان دامن از دست ما کشیدی. به خود آمدیم، راستی چه بود؟! چه هست؟ چه باید باشد؟ به خود آمدیم که راستی چه بود؟! در سالهای تخته بندی خواب، «مرگ» برایمان رهایی و آزادی بود. آری در آن روزهای سیاه؛ «مرگ» آرزوی بلندی شده بود که می خواندیم و نمی یافتیم. امروز که می توانیم سرشار از زندگی باشیم، از آن خفتن سخت دلهره داریم. بر آن خیره خیره می نگریم که دوباره بر ما حمله نکند، دیروز به خفتن عشق می ورزیدیم و امروز آن را دشمن مداریم و به ادامه دادنی دل بسته ایم که هر روزش بهتر از دیروز است، تو ما را با انبیاء و اولیاء هم تاریخ کردی.

راستی آنهایی که زندگی را می شناسند، چگونه آن همه خفتن را - که بیرون افتادگی از تاریخ نور بود - دشمن ندارند؟

دیروز؛ زندگی، قطار روزهای مسخره و یکنواختی بود که با زوزه ی مرگ به گورستان می رفت و امروز تو زندگی را طوری معنی کردی که زندگی، رودخانه های حیات را در رگ هایمان جاری کرده و به پریدن از زشتی ها و پرواز به سوی خوبی ها دعوتمان می نماید. افقی را بر ما گشودی

که امیدها يك جا در عمق جان ما جای گرفت و راستی زندگی با این همه امید و امیدواری چه لطف بزرگی است.

پوچی چقدر آزاردهنده بود

آن روزها، زندگی مرور شکنجه بود و پلیدی، دیدن آن همه زشتی و پلشتی و نامردی، و «حقیقت» ستاره ای بود که انبوه سیاهی حتی سوسویش را از ما ربوده بود، و هر قدمی، عفونت حیات را کد روزمزی بود و پوچی، راستی که پوچی چقدر آزاردهنده بود. راستی که پوچی چقدر آزار دهنده بود.

امروز؛ زندگی همیشه آبستن لحظه هاست. لحظه هایی که زیبایی خواهند زایید، لحظه هایی که غذای جان است، هرچند نفس اماره از آن کراهت دارد.

پیش از این؛ زندگی کویر همه جا کشیده بود که نابودی حیاطمان را فریاد می کشید و هیچ لاله ای از انسانیت در آن امکان سبزشدن نداشت، ما به نان خواستن و نام جستن گرفتار بودیم و از آن حیات برین روحانی، که تو به ما معرفی کردی، غافل بودیم. تو متذکر پنجره های حیات معنوی گشتی و فهمیدیم چگونه خودمان مأمور به بندکشیدن خود بودیم.

پیش از این؛ دنیا سراسر، زندان بود و گور، خانه ی موعود، و اصلاً از زندگی چیزی نمی فهمیدیم جز يك غروب سرد و ساکن، و امروز حیاتی که تو به ما معرفی کردی، وسعت بی مرزی است که دیوار نمی

شناسد، و تا عمق فراخنای روحمان بلند شده و تا پشت قلّه های حیات معنوی سرکشیده و کنگره های غیب را نظاره می کند و به تماشای مددهای الهی نشسته است.

راستی اگر انقلاب اسلامی به وقوع نپیوسته بود چه کسی باور می کرد ملائکه الله در تدبیر امور، این همه فعالانه در صحنه اند. پیش از این؛ بیزار از آنچه بود و ناامید از آنچه باید می بود. مرگ را می خواندیم و نمی یافتیم، هر چند همه حیاطمان مرگ شده بود، و امروز، خشنود از آنچه باید و هست و ناخشنود از آنچه هست و نباید، و امیدوار لحظه های آبستن، که بی شك حیات موعود را خواهد زاد، هر چند چشمهای عادت کرده به مرگ، آن را به رسمیت نشناسد و به ستیز با آن به پا خیزند.

آری؛ اگر امروز از خفتن و غفلت می گریزیم و عطش چشمهایمان به خواب را، به چیزی نمی گیریم، و از هیبت خار کنار گل، دل خونی به خود راه نمی دهیم، زیرا که نسبت به صدای زوزه ی مرگ انسانیت در پشت پرچین های خراب نمی توانیم گوش بر بندیم و آرام بخوابیم.

چه غروب سردی بود!

ای برادر! بگذار تا قدری از روزگاری که بر این قریه گذشت برای تو بگویم، شاید که جوانی ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و فراموش کرده باشی که در چه غروب سردی به سر می بردیم، شاید جوانی ات امکان احساس آن غروب را به تو نداده.

ای برادر! دزدان که آمدند تا غارتمان کنند! آری تا غارتمان کنند، اما نه فقط زمین و نفت ما را بدزدند، بلکه «خودمان» را، یعنی هویت اسلامی مان را بر بایند. تو کجا بودی؟ ما کجا بودیم؟ اصلاً همه مان کجا بودیم؟ مگر اسم آن بودن را می توان «بودن» گذاشت؟

مگر نه نیمی در خواب و نیمی در گور بودیم که همه مان را بردند و هیچ صدای اعتراضی برنخواست؟ در آن هنگامه ها اگر ما از داشته هامان بی خبر بودیم، دشمن آگاهی کامل داشت، ارزشهامان را می شناخت و راز ماندگاری دیرپایمان را می دانست و خوب باخبر بود که چگونه در چشمه پایان ناپذیر و همیشه جوشان فرهنگ اسلامی آسیب ناپذیر می شدیم.

از نقطه ضعفی که باید بگذرد بی خبر نبود و همچنان انتظار کشید تا بر دامن خواب، هوشیاری نیرومندان را بر زمین بگذاریم، تا از گذرگاه غفلت و خفتن ما بگذرد و قلّه ی کهن نفوذ ناپذیرمان را تسلیم تباهی کند، و نقطه ی آسیب پذیر، خفتن بود و غفلت، چشمان بازی که باید همچنان به دشمن خیره می شد، آرام آرام به خواب رفت و دشمنی دشمن فراموش شد با اینکه نسیم وحی بر گوش جان ما خوانده شده بود.

«لَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَاعُوا» مشرکان، پیوسته با شما می جنگند، تا اگر

بتوانند شما را از آیین تان برگردانند.

آری؛ روزگار این قریه به آنجا کشید که دشمن پیروزی یافت و تباهی آغاز شد، و ما نیمی در گور و نیمی در خواب، یا در گورستان کینه ی این برادر، و یا در سنگستانِ تهمت به آن برادر، خفته و مرده بودیم و دشمن بی خواب، ما را نظاره می کرد.

سالهاست که به آن تباهی عادت کرده ایم، حتّی فراموش کرده ایم که دزدان چه ربوده اند، تا بر باز ستاندنش همّت کنیم. لذا آن پیر فرزانه فرمود: ما هنوز اول راه هستیم.

چشم بستن چرا؟

ای برادر! اینان که در چنین شرایطی آسوده می خوابند، اصلاً زندگی را نمی شناسند، تا نگران ربودن آن باشند، چه رسد بخواهند به زندگی ربوده شده باز گردند. اینان با چنین خفتنی مرگ را تمرین می کنند، در حالی که زندگان مسئولیت زنده بودن را بر دوش دارند.

نمی توان زنده بود و حرکتی برای انتخاب کردن زندگی نداشت. زیرا: «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ» [1] هرکس در گرو آن چیزی است که انتخاب می کند، پس زنده بودن و انتخاب نکردن محال است، و انتخاب کردن و مسئول انتخابهای خود نبودن نیز بی معنا است. اینک اگر مدّعی زنده بودنییم، چشم گشودن و دیدن را ناگزیریم، و مسلّم در برابر امواجی که بر نگاهمان می گذرد مسئولیم. چشم بستن، نه نجات دهنده است و نه آرامش بخش، و فقط پشیمانی را دو برابر می کند.

مگر نه اینکه در کنار هر گلی، خاری لنگر انداخته تا بُزدلان از ترس خار برای همیشه از گل محروم شوند و کابوس ترس از خار، غذای جانشان شود و نتوانند به گل فکر کنند. پس چگونه به بهانه های واهی، خود را بر این موج بلند انسانیت که تا سقف آسمان غیب پرکشیده، نیفکنیم و امام خود را در تاریخ تنها گذاریم و خود را بدون هیچ دست و پایی در مرداب روزمژگی ها رها کنیم. نسیم وَحی بر جانها چنین می سراید که: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوَ أَخْبَارَكُمْ» و البته شما را می آزماییم تا مجاهدان و شکیبایان شما را باز شناسانیم و گزارشهای [مربوط به] شما را رسیدگی کنیم.

ای برادر! آیا می دانی پیش از این بر ما چه گذشت؟ بگذار بگویم که شاید جوانی ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و شاید جوانی ات امکان احساس آن غروب سراسر سرد و پوچ را به تو نداده.

دیروز

چشم که می گشودیم، زشتی و نامردی وجودمان را می شکست و آنچنان دیرپا بود که امید نوجوانی

مان به ناامیدی بزرگ مبتدل می شد، بی انتظار فردا، که نه فردا، بل امروزی زشت و سیاه و بی رحم بود.

از عمق جان چشم می بستیم که بیاریمیم. و از همه ی نامردی ها روی برگردانیم، اما چشم بستن؛ آرمیدن نبود، مرگی بود در انتظار مرگی عمیق تر.

چشم بستیم و خواب را آرزو کردیم. درست همچون محکوم به اعدامی که می خواهد بخوابد و تمامی امیدش این است که با خوابی سنگین از وحشت مرگ آسوده بگذرد، زیرا بیداری، رودررویی با دنیایی بود پر از نفرت و نفرین، و خواب برای دورشدن و از یادبردن و چشیدن مرگی کوتاه.

ای کاش می توانستم بگویم بر ما چه می گذشت؟! ای کاش معنی پوچی را می فهمیدی! چگونه می توان به کسی که مرگ را نچشیده از احساس مرگ سخن گفت. بشکنی ای قلم که چقدر در ترسیم آن پوچی، ناتوانی.

امروز

تو کجا باور می کنی بر ما چه گذشت؟ امروز، از قفس های زربین رفاه دروغین پر کشیده ایم و به دشتها رسیده ایم و اکنون با سبزه هاست که می روییم و با شکوفه هاست که می شکفیم و با حضور در جبهه ی نور که می خواهد از غرب سرد و سیاه بگذرد، زندگی در دست هامان در حال بارورشدن است و با چنین احساسی است که می توان انحراف ها را دید و بر سر آن فریاد کشید.

دیروز، آینده گرای شکست خورده ای بودیم که آرامش بعد از مرگ را آرزو می کردیم، پیش خود می گفتیم: بگذار همه چیز نابود شود، ببینیم چه می شود، و به سرنوشتی تن داده بودیم که پوچی؛ دردی همیشگی را بر پیشانیمان نوشته بود و امروز، واقع گرایی هستیم که بر واقعیتها چشم نبسته ایم ولی با این همه از امکانات انسانی که با انقلاب اسلامی فراهم شده، بی خبر نیستیم و تا نهایت دشت انسانیت پرواز خواهیم کرد، و وای بر ما اگر به بهانه های واهی از پریدن به سوی وعده ی موعود شانه خالی کنیم.

ای امید که از فریب ها خود را آزاد کرده ای! چقدر دوست داشتنی هستی.

ای امام! تو امیدواری را نهادینه کردی، با تو امکان پرواز فراهم شد.

دیروز، با غروری پلنگ وار، بدون درك امکانات، به ماه می پریدیم و در درّه ی غرور نزدیکی به دروازه ی تمدن غربی، پریشان و متلاشی می شدیم، و امروز با خلق امکانات می توان بر بال خود تکیه زد و اعتیاد دیرینه ی بیگانه از خود بودن، و بیگانه را خود انگاشتن، را شکست. من نمی گویم آنچه شدنی

است، شده است، می گویم روزگار به بار نشستنش به پا شده، باید مواظب بود آن را از ما نربایند و ما را در خود ادغام کنند.

دیروز، مرگ انسانیت خود را، زندگی پنداشته و به آن عادت کرده بودیم و امروز، فساد را مرگ می شناسیم و از اعتیاد به آن نوع زندگی که دیروز بر ما رفته است، در فشاریم، ولی مصمم به ترك آن هستیم تا باز با زندگی آسمانی آشنا شویم و بتوانیم با زمین انس بگیریم.

امید طلوع مرده بود، نمی دانم باور داری آن روزها، همه جا غروب بود و در چشمانمان خورشید به خسوف گراییده بود و امید طلوع در خشک گونه هایمان مرده بود؟ باور می کنی در خاموشی روز، ما نیز به مرور خاموش می شدیم و با روز پایان می گرفتیم، پایانی بی آغاز؟

نمی دانم باور خواهی کرد که در آن غروبستان، طلوع را از یاد می بردیم و به تماشای غروب مردان آمده بودیم، نه به نجاتشان. با کوله بارهای سنگین بر دوش و اشکهای خشکیده در چشم و با دردی آماس کرده در قلب، به غروب می رفتیم و همه چیز با ما و در وجدان ما سیاه می شد و می مرد.

در جان خود داشتیم خاموش می شدیم و به آخرین طلوع - که شاید اصلاً نبود، چراکه آن طلوع را در آن غروب چشیده بودیم - آری به آخرین طلوع می اندیشیدیم تا غروب کردن انسانیت را، یعنی غروب کردن خودمان را آسان کرده باشیم، و فکر می کردیم چه تمامان خواهد کرد.

خورشید از غروب بالا آمد

داشتیم به مرگ رضایت می دادیم، و زمین ما را به درون خود می کشید و چون سگی این پاره استخوان ها را می جوید و می بلعید. داشتیم در غروب همه ی امیدهای انسانی فرو می رفتیم که صدایی از جنس صداهای دیگر، صدای پیرمردی آشنا از جنس صدای دوردستهای ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به گوشمان رسید. گفتیم: چیزی نیست، این آخرین طلوع به غروبمان می خواند. ما دیگر داشتیم به غروب همه ی امیدهای انسانی خود فرو می رفتیم که طنین صدای او غروب را پر کرد، ولی انگار ما دیگر تن به مرگ داده بودیم و جز صدای گشوده شدن دهان خاك و جویده شدن همه ی امیدهای انسانی، صدایی را نمی خواستیم بشنویم. اصلاً به صداهای سرد و سراسر پوچ عادت کرده بودیم؛ داشتیم غروب می کردیم و خاك ما را می بلعید، که دیدیم خورشیدی در دل غروب بالا می آید، گفتیم: نه؛ این همان آفتاب است که دارد می میرد - مگر طلوع و غروب در نهایت همانند نیستند؟ - خواستیم امیدوار شویم، پیش خود گفتیم: امیدواری در پایان، مردن را سنگین تر می کند، امید را برانیم و مرگ تسکین دهنده را بپذیریم. گفتیم: چشم بیندیم تا غروبی که امید طلوع را در ما انگيخته، کامل شود و شب، مرگ را بشارتمان دهد. پلکهایمان گرم شد، چشم بستیم و به شبی اندیشیدیم که باید پشت پلك هایمان می بود، که دیدیم نه! پلکهایمان گرم شد، گفتیم: این مرگ است که بر پلك

هایمان می گذرد و پایان را بشارت می دهد، پلکهایمان داغ شد! گفتیم: اینک آرامش مرگ. پلک هایمان سوخت، خواستیم بگوییم: نفرین بر مرگ راحت کننده که این همه رنج آور است، که دیدیم طلوع! که دیدیم آفتاب! که دیدیم روز! تو کجا بودی در آن غروب امیدزا، من چگونه آن را توصیف کنم؟! گفتیم: نه، دیوانگی است، طلوع در غروب ممکن نیست و همچنان بین یأس و امید دست و پا می زدیم، چشم گشودیم، خیره شدیم، هراسان نظاره کردیم، دیدیم آری این بار به واقع خورشید طلوع کرد، درست در انتهای روز که همه چیز داشت تمام می شد، خورشید تابیدن را شروع کرد و هر خانه ای نوری از آن گرفت، و نور «الله اکبر- خمینی رهبر» از پنجره ی هر دلی به بیرون می تابید. گفتیم: این همه خورشید! آنچنان ظلمات دوران غربزدگی در مغز استخوانمان فرو رفته بود که باز باورمان نمی شد، فکر کردیم این خاصیت مرگ است، پایان دنیاست. در پایان، دنیا پر از آتش می شود و هر چه هست را می سوزاند. این همان آتش پایان است و ما داریم می سوزیم. خورشیدی نیست، ناله و فغان مرگ است. یک شورش کور و مذبوحانه است تا همه چیز به نفع تاریکی تمام شود. چشم بستیم و گفتیم: تمام!

صدایی محمّد وار

اما آن صدا در ما انقلابی بر پا ساخت، مثل صدایی که بر موسی (ع) در طور و بر محمّد (ص) در حراء ریخت، که «تَعَالَوْا»؛ بیا و بالا بیا ... و ما بی آنکه یارای امیدوار شدن داشته باشیم، از وحشت آکنده بودیم، گفته بودیم، یا داشتیم می گفتیم: این مرگ است که می وزد و این ماییم، لقمه ای در دهان گرگ همیشه آدمها، مثل همه ی اعتراض های بی هدف. دوباره چشم بستیم، و این بار ما بودیم که مرگ را صدا می زدیم چون او را پذیرفته و به آن عادت کرده بودیم. که صدایی مثل صدایی در طور، مثل صدایی در حراء، ما را خواند، به قیام خواند؛ اما نه قیامی پلنگ وار بر ستارگان، که محمّدوار بر بتان پلید روزگار و شوریدن بر هر آنچه غیر انسانی است.

تمام باغهای جهان در ما سبز شد

صدا بر ما باریدن گرفت و ما رها شدیم. از دست یأس و از دست ترس، از خاک جدا شدیم، و خاک از ما دور می شد، راه پرواز به سوی آسمان در حال گشودن بود و آن صدا همچنان می خواند، از نجف، از پاریس، نامه ای بعد از نامه ای، رهنمودی بعد از رهنمودی، اعلامیه ای بعد از اعلامیه ای ... به برخواستمنان می خواند، به رهایی از قید همه چیز جز حق. دیدیم وه!! بهار تاریخی مان وزیدن گرفت و تمام باغهای دنیای اولیاء الهی در ما سبز شدند، جوانه زدند، در حال شکفتن و به بار نشستن اند و تاریخ جدیدی به پیش رویمان گشوده شد. با نابوری تمام، امیدوار شدیم در حالی که همه ی سرمایه ی انسانی مان در حال پوچ شدن بود، آیا باز می شود زنده بود و دوباره معنی زندگی را در آغوش خدا تجربه کرد؟ و بدین شکل ظلمت روزگار شکاف برداشت. تاب چشم بستنمان نماند. چشم گشودیم و

دیدیم که نه در خاک، که بر خاکیم، و آفتاب از همه سو می‌روید و می‌بارد و آن صدا، ما را در وسعت چشمانش پناه داد، و امید زندگی به اهل زمین برگشت.

توّلدی دیگر، و زاده شدنی نو! از درون خود مهر و عشق ریشه داری را به آن صدا احساس کردیم. اصلاً او آشنایی بود گمشده. به مهرش نشستیم، مهر او خورشیدی شد در جانمان، در چشمه‌ی مهر او چرك و خون سالهای درد و تنهایی و مرگ را شستیم و عریانی مان را با تن پوشی از ارادت و اطاعت از او پوشاندیم، و آهسته و آهسته داشتیم انسان و دنیای حقیقی انسانیت را می‌یافتیم. به ما گفته بودند مدرنیته پایان تاریخ است و بشر در آن به تمامیت خود رسیده است و راه دیگری نیست، و ما نیز پذیرفته بودیم. و نیز به ما قبولانده بودند دیگر خدا با انسانها سخن نمی‌گوید و باید در ظلمتکده‌ی فرهنگ مدرنیته همه‌ی امیدهای بلند انسانی را دفن کنیم و به بدترین مرگ، آری ای برادر به بدترین مرگ تن دهیم ولی آن صدا ما را به حیات، آن هم حیاتی که در سینه‌ی پیامبران جستجو می‌کردیم، خواند.

دیگر پس از آن، ما با او بودیم و آسودن در زیر سایه‌ی آن بید کهن، که متذکر سایه‌ی آرامش دیانت بود و عبودیت، سایه به سایه‌ی او می‌رفتیم. باز هم دروغ بود و نیرنگ، سود بود و سرمایه، و دندان نمودن و انسان دریدن، ولی دیگر ما در آن غروب به سر نمی‌بریم. دعوت او دعوتی بود به امید و زندگی و انسان ماندن. او چشم ما را به آبهای زلال باز کرد و نگاهمان را از مردابی که می‌بلعیدمان و ما ناخودآگاه به سوی آن قدم می‌گذاشتیم، رهانید.

ای امام! تو انسانیت را به ما نمودی و امکان‌های سالم انسانی را و بصیرتِ شناختِ انحراف را.

اینک چگونه می‌توانیم چشم بر هم گذاریم و به خفتن و غفلت رضایت دهیم و از غروب مرگبار دیروزین نهراسیم؟! در آخرین کلامات به ما گفتی: «همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آنها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند» و ما عهد کرده ایم همه‌ی زندگی را به پای این سخن به پایان بریم و راه رسیدن به عالم قدس را از این طریق بر جان خود بگشاییم.

ما را سر خفتن نیست

چنین است که چشمانمان در عطش يك قطره خواب می‌سوزد، اما ما را سر خفتن نیست، بیدار می‌مانیم و به زوزه‌ی گرگهایی گوش می‌دهیم که با خشم منتظرند و بر چهره‌ی شب ناخن می‌کشند تا در خواب دوباره مان، دوباره بر ما حمله کنند.

بیدار می‌مانیم، چون تمام زندگی مان در خواب گذشت، و طعم آلودهی خواب هنوز از مزاق مان پاك نشده. اکنون از يك لحظه چشم بستن نیز می‌هراسیم، که هر چشم بستن، بی‌خبر گذشتن از کنار

چشمه ی هدایتی است که تو جاری اش کردی و بی تفاوت از کنار این انقلاب الهی گذشتن، غافل شدن از شبیخونی است که دشمن بیدار، منتظر آن است. بیدار می مانیم تا دشمن قدار را مایوسانه به خستگی و یأس بکشانیم و در این راستا زندگی خود را معنی بخشیم.

بیدار می مانیم، زیرا چگونه می توان از انقلابی که هدیه ی خدا است در این قرن به ملت مسلمان، پاسداری نکرد؟! آیا می شود راز ماندگاریمان را، رها کنیم و به خواب، رضایت دهیم؟

ای امام! هر چه در لابه لای کلامت می نگریم، راه گمشده ی انسان سرگشته ی قرن را می یابیم، تو در عصری که بشر بیش از همیشه به هدایت اسلامی نیاز داشت، با سخنان و زندگی ات مفسر اسلام و هدایت گشتی.

فتح قله های آینده ی تاریخ

ای امام! تو به ما درس صحیح زندگی کردن دادی و تا تو را شاگردی می کنیم، زنده ایم، از خود انقلابی به جای گذاشتی که خورشیدی است در شب تاریک و یخ زده این قرن.

تو رمز و راز حیات آسمانی و عزت زمینی را بر جای گذاردی، حال از خدایت بخواه تا بتوانیم از آن پاسداری کنیم. ما خوب فهمیده ایم که اگر می خواهیم شور و شوق زندگی در ما فرو ننشیند باید دست در آغوش انقلاب اسلامی، همه ی قله های آینده ی تاریخ را فتح کرد.

ای امام! هر چه زمان بگذرد بیشتر معلوم می شود که چه بانگی زیر این آسمان به صدا درآوردی، سالهای سال باید بگذرد تا پژواک این بانگ در فضای فرهنگ بشری بیچد و اثراتش پی در پی به گوش بشریت برسد. اکنون پژواک آن صدا شروع شده و خانه ی کفر و استکبار را به لرزه انداخته، این طور نیست؟

وقتی به ما گفتی: «همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آنها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی گذارند»؛ هرچه گفتنی بود، گفتی.

بسیار تلاش می کنم تا معنی آن را بفهمم و نیز بسیار تلاش می کنم تا آن را عمل کنم، آنچه مرا در این راه پایدار نگه می دارد، سوز فراق توست که عجیب تصمیم ساز و عزم آفرین است، مثل اشک بر حسین (ع).

در عزای تو ای بهار سپید

تا ابد چشم لاله گریان